

افسانه‌ی مرگ‌پیما

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سید سجاد حامد حیدری

www.ketab.ir



کتابسرای تندیس

سرشناسه	:	گمل، دیوید، ۱۹۴۸ - ۲۰۰۶م. Gemmell, David
عنوان و نام پدیدآور	:	افسانه‌ی مرگ‌پیمای نویسنده دیوید گمل؛ مترجم سیدسجاد
حامد حیدری.		
مشخصات نشر	:	تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	۴۴۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۵۷۵-۰
وضعیت فهرست نویسی	:	فاپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: The legend of Deathwalker, ۱۹۹۹.
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م. English fiction -- ۲۰th century
شناسه افزوده	:	حامد حیدری، سیدسجاد، ۱۳۷۲ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	PZ۳
رده بندی دیویی	:	۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۷۳۵۲۶۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فاپا
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۱۰۸۶۷۲



کتابسرای تندیس

www.ketab.ir

افسانه مرگ‌پیمای

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سید سجاد حامد حیدری

چاپ دوم: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۹۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۵۷۵-۰

قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان لارستان، کوچه حسینی‌راد، پلاک ۱۰، واحد ۲

کتاب فروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷



۰۲۱۸۸۹۱۳۰۲۸



www.Ketabsarayetandis.com



ketabsaraye_tandis



@tandisbooks

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه

ماه همچون داسی نقره‌ای در بالای قلعه‌ی دروس دلنوچ^۱ معلق بود و پلین^۲ ساکت ایستاده و در نور مهتاب به اردوگاه نادیرها خیره شده بود. هزاران جنگجو آن پایین گرد هم آمده بودند و فردا فریادزنان آن تکه زمین لکه‌لکه از خون را طی می‌کردند و نردبان‌ها و قلاب‌هایشان را با خود می‌آوردند. آن‌ها فریاد مرگ و نبرد سر می‌دهند و درست مانند امروز این صدا او را وحشت‌زده می‌کند و همچون سوزن‌هایی یخی به زیر پوستش فرو می‌رود. پلین از هر زمانی دیگری در زندگی‌اش وحشت‌زده‌تر بود و دلش می‌خواست فرار کند، پنهان شود، زره نامناسبش را به کناری بیندازد و به سمت خانه‌اش در جنوب بگریزد. نادیرها بدون وقفه می‌آمدند، گردان پس از گردان و فریادهای نبرد خشن‌شان نفرت آن‌ها را قبل از خودشان بر سر درنای‌ها نازل می‌کرد. جراحات سطحی بالای شانه‌ی چپش هم زق‌زق می‌کرد و هم خارش داشت. گیلاد^۳ به او اطمینان داده بود که این نشانه‌ی بهبود آن است، اما او درد زیادی را تحمل کرده بود و هنوز هم دردی بیشتر در انتظارش بود. او از درد به خود پیچیدن همقطاران و زجر کشیدن‌شان را دیده بود؛ کسانی که شکم‌هایشان با شمشیرهای دندان‌دار دریده شده بود... پلین سعی کرد این خاطرات را از ذهنش دور کند. بادی سرد از جانب شمال وزیدن گرفت و ابرهای سیاه باران‌زا را با خود به همراه آورد. پلین به خود لرزید و کلبه‌ی گرم خود

1. Dros Delnoch

2. Pellin

3. Gilad

با آن سقف کاهی و اجاق سنگی بزرگش را به خاطر آورد. در شب‌های سردی مانند این، او و کارا^۱ در تخت دراز می‌کشیدند، کارا سرش را روی شانه‌ی او می‌گذاشت و پلین می‌توانست گرمی پای کارا را روی ران خود احساس کند. آن‌ها در نور کم‌فروغ زغال‌های گداخته دراز می‌کشیدند و به صدای محزون فریادهای باد در بیرون گوش می‌سپردند.

پلین آهی کشید و دعا کرد: «خواهش می‌کنم نگذار من اینجا بمیرم.» از بیست‌وسه مردی که از روستای او داوطلب شده بودند، فقط نه نفر باقیمانده بودند. پلین به صفوف مدافعان خفته‌نگاهی انداخت که در زمین باز بین دیوارهای سوم و چهارم دراز کشیده بودند. آیا این تعداد کم می‌توانستند در مقابل بزرگ‌ترین ارتش تاریخ مقاومت کنند؟ پلین می‌دانست که نمی‌توانند.

نگاهش را به اردوگاه نادیرها معطوف کرد و نواحی اطراف کوهستان را بررسی کرد. مردگان درنای که عاری از زره و اسلحه شده بودند، آنجا روی هم انباشته شده و سوخته بودند. دود غلیظ آن تا ساعت‌ها پس از شروع آتش به سمت دروس می‌آمد و با خود بوی مشمئزکننده و حال‌به‌هم‌زن گوشت در حال کباب‌شدن را می‌آورد. پلین با به یاد آوردن قصابی پس از سقوط دیوار دوم با خود فکر کرد: «ممکن بود من هم بین‌شون باشم.»

به خود لرزید. دروس دلنوح، مستحکم‌ترین دژ در تمام دنیا که از شش دیوار مرتفع سنگی و قلعه‌ای پهناور تشکیل شده بود. این قلعه تا به حال هیچ‌گاه به تسخیر هیچ دشمنی در نیامده بود، اما تا به حال هم با چنین ارتش بزرگی روبرو نشده بود. در نظر پلین این‌گونه به نظر می‌رسید که نادیرها از ستاره‌های آسمان هم بیشترند. مدافعان پس از نبردی مختصر از دیوار اول عقب کشیده بودند، چرا که آن دیوار طویل‌ترین بود و در نتیجه نگاه داشتنش از بقیه دشوارتر. آن‌ها در تاریکی شب عقب‌نشینی کرده و دیوار را بدون تلفات بیشتر رها کرده بودند، اما تسخیر دیوار دوم هزینه‌ی زیادی برداشته بود، دشمن دفاع را در هم شکسته و مدافعان را دوره کرده بودند. پلین به سختی خود را به دیوار سوم رسانده بود و هنوز

هم می توانست طعم ترش ترس در گلویش و لرزش وحشتناک پاهایش زمانی که توانسته بود خودش را به بالای دیوار و روی بارو برساند را به خاطر آورد.

و همه ی این ها به چه خاطر بود؟ چه فرقی می کرد اگر درنای مستقل می بود یا تحت فرمان جنگ سالار اولریک^۱ اداره می شد؟ آیا زمین غلات کمتری به عمل می آورد؟ آیا دام ها مریض می شدند و می مردند؟

همه ی این ها دوازده هفته پیش که افسران سربازگیری درنای به روستایشان آمده بودند همچون یک ماجراجویی به نظر می رسید. چندین هفته گشت زنی در دیوارهای عظیم و سپس بازگشت به خانه به عنوان قهرمانان.

قهرمانان! سویل^۲ قهرمان بود — تا زمانی که پیکانی چشمش را درید و از حدقه بیرون آورد. جوکن^۳ هم قهرمان بود که روی زمین دراز کشیده بود، فریاد می کشید و سعی داشت با دستان خون آلودش دل وروده اش را سر جای خود نگه دارد.

پلین کمی زغال به اجاق آهنی اضافه کرد و برای نگهبانی که سی قدم آن طرف تر سمت چپ ایستاده بود دستی تکان داد. مرد برای مقابله با سرما پاهایش را به زمین می کوبید. او و پلین ساعتی پیش جای خود را عوض کرده بودند و به زودی دوباره نوبت او می شد که کنار اجاق بایستاد. علم به اینکه گرما به زودی از دست می رفت باعث شد آتش بیش از پیش در نظرش اهمیت پیدا کند و پلین دستانش را دراز کرد تا از گرمای آن لذت ببرد.

هیکی عظیم نظرش را جلب کرد که با احتیاط از روی مدافعان خفته عبور می کرد و به سمت بارو می آمد. قلب پلین با دیدن قدوبالای دراس^۴ تندتر از قبل شروع به تپش کرد.

دراس اسطوره، ناجی گذرگاه اسکلن، مردی که کل دنیا را زیر پا گذاشته بود تا همسرش را نجات دهد. دراس تبردار، قاتل نقره ای. نادیرها او را مرگ پیما می نامیدند و پلین می دانست چرا. او شاهد جنگیدن دراس بود و شکافتن و قصابی

1. Ulric

2. Sovil

3. Jocan

4. Druss

آن تبر وحشتناک را دیده بود. او فانی نبود؛ او ایزد تاریک جنگ بود. پلین پیش خود آرزو کرد که دراس نزدیک او نیاید. سرباز تازه‌کاری همچون او چه چیزی برای گفتن به دراس داشت؟ پلین با دیدن اینکه دراس به سمت نگهبان دیگر رفت خیالش راحت شد، دو مرد شروع به صحبت کردند؛ پلین می‌توانست ببیند که نگهبان هنگام صحبت با جنگجوی پیر با اضطراب این‌پا و آن‌پا می‌کند.

به ذهنش خطور کرد که دراس تجسم انسانی این دژ باستانی است، شکست‌ناپذیر و در عین حال فرساییده در گذر زمان؛ کمتر از چیزی که قبلاً بوده اما با این حال همچنان باشکوه. پلین با به یاد آوردن زمانی که فرستاده‌ی نادیر آخرین پیشنهاد را به دراس برای تسلیم شدن یا مردن آورده بود، لبخند زد. پیرمرد خندیده و گفته بود: «ممکنه توی شمال کوه‌ها با باد معده‌ی اولریک بلرزن، اما اینجا سرزمین درنایه و برای من اون فقط یک وحشی شکم‌گنده‌ی دیگه‌ست که بدون کمک نقشه‌ی درناپی که روی رانش خالکوبی شده باشه حتی نمی‌تونه باسنش رو تمیز کنه.»

با دیدن اینکه دراس دستی به شایه‌ی نگهبان دیگر می‌زند و به سمت او می‌آید، لبخند از لب پلین محو شد. باران بند آمده بود و ماه بار دیگر نورافشانی می‌کرد. دست پلین داشت خیس عرق می‌شد که آن را با شلش خشک کرد. به محض نزدیک شدن اسطوره، نگهبان جوان به حالت آماده‌باش درآمد. تبردار با قدم‌های بلند گام برمی‌داشت و تبرش در نور مهتاب می‌درخشید. دهان پلین خشک شده بود، دستش را روی زره‌سینه‌اش مشت کرد و به اسطوره سلام نظامی داد. دراس گفت: «راحت باش، پسر.» و تبرش را به بارو تکیه داد. جنگجوی پیر دستان بزرگش را به سمت اجاق گرفت تا گرم‌شان کند، سپس پشت به دیوار نشست و به مرد جوان اشاره کرد که به او بپیوندد. پلین تا به حال این قدر به دراس نزدیک نشده بود و حالا می‌توانست خطوط چین‌وچروک عمیق روی صورتش که قیافه‌اش را همچون گرانیته‌ی عتیقه کرده بودند را به وضوح ببیند. دراس گفت: «امشب نمی‌آن. درست قبل از اولین اشعه‌ی خورشید حمله می‌کنن. هیچ فریاد جنگی در کار نیست؛ این یک حمله‌ی خاموشه.»